

شهرزاد گفت: ای شهریار بازرگان برای پیشکار گفته بود که بیهوش در خیابان افتاده بودم که مردم به کمک من آمدند و خون دست و پایم را بند آوردند. از آن روز به بعد سوگند خوردم که دیگر در عمرم لب به خوراک سر و پاچه نزنم مگر اینکه دستم را چهل بار با اشنان چهل بار با سدر و چهل بار با صابون بشویم و علت اینکه وقتی چشمم به خوراک پاچه خورد بر خود لرزیدم همین بود.»

ما از او پرسیدیم: دنباله ماجرا به کجا کشید. گفت: «مدتی بعد دل دختر بر من سوخت و پشیمان شد و مرا نزد خود برد و در قصر او به سر می بردم. یک روز به من گفت: ساکنان قصر خلافت داستان من و تو را نمی دانند و هیچکس جز با اجازه زبیده حق وارد شدن به قصر مرا ندارد. این پنج هزار دینار را بگیر و با آن خانه ای بخر تا با هم زندگی کنیم. من خانه ای بزرگ خریدم و تمام وسائل و اثاثیه گرانهای او را به آن خانه آوردیم و تا کنون با هم زندگی می کنیم.»

شاه گفت: این داستان اصلاً از سرگذشت گوژپشت عجیب تر نیست، بلکه داستان گوژپشت شیرین تر است و من باید همه شما را به دار بیاویزم.

آنگاه یهودی پیش آمد و داستان مردی را گفت که به خاطر کشته شدن زنی به دست زن دیگر، بدون گناه دستش را از بازو قطع کرده بودند. پادشاه چین قصه را نپسندید و گفت: ناگزیر همه شما را می کشم. سپس خیاط را صدا زد: ای خیاط تو سر درسته گناهکارانی، اگر داستانی بگویی که از سرگذشت گوژپشت شنیدنی تر باشد، همه شما را می بخشم وگرنه همه اتان را به دار خواهم آویخت.

داستان آرایشگر بغداد

خیاط گفت: پیش از آنکه گوژپشت را ببینم در جمع دوستان مهمان بودم. در این جمع افراد گوناگونی از صنف خیاط، نجار، بزاز و غیره بودند. پس از برآمدن آفتاب سرفره به غذا خوردن نشستیم که صاحبخانه رسید و جوانی با او بود که هیچ نقصی نداشت جز آنکه پایش می لنگید. وارد شد و سلام کرد. اما همین که خواست بنشیند چشمش به آدمی در آنجا افتاد، از نشستن خودداری کرد و می خواست از آنجا برود. همه تعجب کردیم و علت را پرسیدیم. گفت: شما را به خدا، ای دوستان بگذارید بروم و بدانید که سبب رفتن من این سلمانی است که در آنجا نشسته است. پیش از پیش در شگفت ماندم و گفتیم چگونه این جوان بغدادی از یک مرد سلمانی تا این حد آشفته خاطر است؟ بعد رو به او کردیم و گفتیم باید علت خشم و دلخوری را از این سلمانی برایمان بگویی. گفت: ای جماعت من با این سلمانی ماجرای عجیبی دارم که در شهر من بغداد بر سرم آمده است و همین مرد سبب لنگ شدن من و شکستن پایم شده است و سوگند خورده ام هر جا او را ببینم، در آنجا نمانم و در هر شهری که او در آن باشد، سکونت نکنم. برای فرار از او از بغداد

سفر کردم و به این شهر آمدم و دیشب به عنوان مسافر اینجا آمده‌ام.

گفتم: تو را به خدا سرگذشت را بگو که از او بر تو چه رفته است. رنگ از روی سلمانی پرید و جوان گفت: بدانید که پدرم از بازرگانان بزرگ بغداد بود و جز من فرزندی نداشت. وقتی بزرگ شدم و به سن مردی رسیدم، پدرم که رحمت خدا بر او باد درگذشت و مال فراوان و نوکران و چهارپایان بسیار برایم به جا گذاشت و من به خوردن و نوشیدن و خوشگذرانی پرداختم اما از زنان بیزار بودم و تن به ازدواج نمی‌دادم. روزی از روزها در بغداد راه می‌رفتم که عده‌ای افراد تبه‌کار راه را بر من گرفتند و من از ترسشان به داخل کوچه‌ای گریختم. در ته کوچه پنجره‌ای گشوده شد و دختری پری‌رو بیرون آمد تا در مهتابی جلو پنجره گلهایش را آب بدهد. من که از همه زن‌ها بیزار بودم با دیدن او یک دل نه صد دل شیفته‌ام شدم. در همین هنگام قاضی بغداد را دیدم که سوار بر اسب به آن خانه فرود آمد و دریافتم که پدر دختر همین قاضی است. پیرزنی از خویشانم را برای خواستگاری نزد مادرش فرستادم. مادرش برایم پیغام فرستاد که چون قاضی مردی سختگیر و بدخو است و خواستگاران دخترش را آزار می‌دهد، در هنگام نماز جمعه که او در خانه نیست به خواستگاری بروم. بی‌صبرانه منتظر ظهر جمعه ماندم و صبح جمعه تصمیم گرفتم اول سر و صورت و موهایم را اصلاح کنم و بعد به حمام بروم. خدمتکارم را فرستادم و به او گفتم: یکی از آرایشگران عاقل و کم حرف را که با پرگویی و پررویی خود مرا آزار ندهد، بیاور تا سر و صورتم را صفا دهد. خدمتکار رفت و این سلمانی را که در اینجا نشسته است آورد. همین که رسید سلام کرد و پس از شنیدن جواب گفت: پیوسته دلت شاد و لب خندان باد، ان شاء الله تعالی خداوند هم و غم از دلت بزداید و اندوه تو را بریاید. گفتم: خدا دعایت را بپذیرد. گفت: آقای عزیز مرا مژده ده که آیا قصد کوتاه کردن موی سر داری یا قصد حجامت^(۵۳) و خون‌گیری که از ابن عباس^(۵۴) روایت کرده‌اند که گفت هر کس روز جمعه سر بتراشد خداوند تبارک و تعالی هفتاد درد از او ببرد و ایضاً روایت است که هر کس روز جمعه حجامت کند و خون بگیرد از کوری و زیادتی بیماری‌های رهایی یابد.

سپیده دمید و شهر زاد لب از گفتن فرو بست.